



۲۰۱۹/۰۱/۰۶



حنیف رهیاب رحیمی

تربوز قند آغا!



مامای کلانم قند آغا از همو آدم های سخت و سوگت است که یگان وقت عوض نان، شکم را از آب پر می کند تا بتواند یک اندازه صرفه جویی کند و در عوض به کار و بار و تجارتش که همیشه به نقص می چلد، رونق بدهد. اما او از بس که در هر میدان با ناکامی و شکست روبرو شد و به هدفش نرسید همیشه می گوید:

مه هر روز صبح به مجردی که از خَو بیدار میشم، همو دقیقه بخت و طالع مه خَو میشه!

بار اول که هوس تجارت در سرش زد، روزها شیشیت و با خود چرت زد که از بیرون چه وارد کند؟ بالاخره کشف کرد که مردم از بی برقی و قیمت بلند تیل به تکلیف هستند، خب و چُپ صد دل را یکی کرد و زد خودده ده بازارهای لاهور و ملتان رسانید. با زیرکی خاصی نرخ خوب را گیر آورد و یک موتر لاری را شمع قلمی بار زد و جانب وطن حرکت کرد. باخود سنجیده بود که هر غریب و بینوا میتانه یک یا چند دانه شمع خریداری کنه و شب تار خود را همرایش روشن بسازه که این کار هم خرماست و هم ثواب.

لاری پر از شمع ماما قند آغا بسوی وطن حرکت کرد، خودش هم در سیت پیشروی نشسته بود و با وضو و بی وضو پیهم وظیفه می کرد و درود می خواند که ازین تجارت مفاد زیاد نصیبش شود. بعد از یک روز سفر، لاری به تورخم رسید و ماما با کمال تعجب دید که دروازه تورخم بسته است و ده ها موتر منتظر. این واقعه تشویش زیادی در کله قند آغا خلق کرد ولی چون از دستش هیچ چیزی ساخته نبود مجبور شد مانند دیگران انتظار بکشد.

هر روز که از بند شدن سرحد می گذشت، بر پریشانی قند آغا افزود می گردید. از یکطرف گرمی بیحد تورخم و از جانب دیگر مصارف اضافی خرچ خوراکش بسیار نا آرامش کرده بود، اما حساب را با خود گرفته بود که در کابل قران قران این خرچ ها را بالای نرخ شمع اضافه کند.

سه روز بعد نوید خوشی باز شدن راه داده شد و موترهای باربری یکی پشت دیگری از کوه ها و دره های پست و بلند عبور نموده به این ترتیب قند آغا در اواخر روز خود را به کابل رساند.

فردای آن رفتند و با هزار احتیاط بار را باز کردند، اما با کمال تعجب دیدند که در اثر گرمی هوا در پشاور و تورخم، تمام شمع‌ها آب شده و از پیش آنهمه شمع یکدانه شمع چهارکنج کلان جور شده که حتی بیرون کردن آن نیز از موتر لاری، کار ساده‌ای نبود. به این ترتیب قند آغا یک موتر چربی را به کابل وارد کرده بود به هیچ درد نمی‌خورد.

قند آغا همینطور هر بار که پس از قبول سختی و کمبختی و شنیدن نق و فق‌ها و کتره و کنایه‌دوستان یک مقدار سرمایه جمع و جور کرد و به تجارت پرداخت، نه تنها خودش بلکه از خیرات سرش دیگر تجاران هم خساره‌مند شدند. هر تاجری که در کار و بارش تاوان می‌کرد آن را از قدم نحس قند آغا حساب می‌کرد.

قند آغا از قدیم‌ها همینطور سخت و کنجوس بود. یادم می‌آید آنوقت‌ها که هنوز در مکتب بودیم اکثر روز‌ها می‌دیدیم با دست خالی و شکم گرسنه نزدیکی‌های چاشت بخانه‌ما می‌آمد. باز مادر بیچاره ام برایش نان آماده می‌کرد.

یکروز دیدیم که باز هم خود را سر دسترخوان چاشت ما رساند، اما اینبار با یک دانه گگ تربوز در دست غنی پسرش وارد خانه‌ما شدند که همه‌ما را سخت متعجب ساخت. حیران شدیم که قند آغا چطور شده که امروز بخانه‌ما دست خالی نیامده. هر کدام ما دلایلش را جستجو می‌کردیم، خواهرم گفت شاید تجارت تربوز را شروع کرده، برادرم گفت شاید اینبار خوب فایده کرده باشد و همراهی خود تربوز آورده، من گفتم حتماً باخود فکر کرده که همیشه دست خالی می‌آید، خوبست اینبار خواهر و خواهرزاده‌ها را با یک تربوز نوازش بدهد.

هر کس یک چیزی می‌گفت و مادرم هم یک کمی خوش بود که برادرش اینبار با دست پر بخانه‌اش آمده و او را نزد اولادهایش سربلند ساخته.

غنی تربوز را در پهلوش ماند، تربوز خوب به اندازه بود، خطهای سبز ماشی منظم داشت که از دور توجه بیننده را جلب میکرد. ما گرچه گاهگاهی میوه می‌خریدیم اما این تربوز کیف دیگری داشت بخاطری که هم مفت بود و هم مامای عزیزم آنرا تحفه آورده بود.

خواهرم فرشته که باوجود سن خوردش خوب با سررشته بود، فوراً یکدانه پتنوس و کارد را با یک دو دستمال در آشپزخانه تیار ماند که هر وخت مامایم صدا کرد، پسمان نشود و برای پاره کردن تربوز آنرا حاضر نماید.

نان چاشت خورده شد و مامایم همراهی غنی پسرکش جای هم نوش جان کردند، ما خواهرها و برادرا طرف یکدیگر چشمک زده، دیگر اجل تربوز را رسیدگی پنداشته بودیم که صد در صد نوبتش است و اینک با کارد به قاش‌های مساوی تقسیم می‌شود و به هریکی ما یکی دو قاش می‌رسد.

مامایم که دیگر خورد و خوراک و دم‌راسی‌اش تمام شده بود، بالای غنی پسرش صدا زد که بچه بالا شو که بریم. غنی هم فوراً تربوز را زیر بغلش گرفت و هر دوی‌شان با کمال احتیاط و با قدمهای آهسته‌خانه‌ما را ترک کردند و تربوز را بدون اینکه صدمه‌ای به او برسد، با خود بردند.

شکی نیست که همه‌ما یک اندازه مایوس شده بودیم بخصوص خواهرکم فرشته که پتنوس و کارد را هم تیار مانده بود هرکدام ما بالای‌اش خنده کرده‌اش و ش‌گفتیم، یک اندازه خجالت زده هم شد. آنروز همه‌ما، مامای سخت و سوگت خود را بدگفتیم و مادر بیچاره ام تری‌تری طرف ما سیل می‌کرد و از داشتن چنین برادر سخت و گوشه‌خیلی به خود خورده بود.

اما فردای آن برای همه ما خوشی بی اندازه دست داد. می دانین چرا؟ خبر آوردند که مامایم و غنی بعد از اینکه خانه ما را ترک نموده طرف خانه شان می رفتند، در راه پای غنی در سنگ بند شده بود و تربوز از دستش به زمین افتاده پرکله پرکله و با خاک یکی شده بود. باور کنید آنقدر خوشی که ما در از بین رفتن تربوز کردیم شاید در خوردن آن، آنقدر خوشی برای ما دست نمی داد.

قند آغا ازین گپ غافل بود که سخاوت روزی انسان را زیاد می سازد. (پایان)



تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که نبشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده را مطالعه کنند، می توانند با اجرای "کلیک" بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "آرشیف" شان رهنمائی شوند!



تربوز قند آغا!

[Rayab_hr_tarbooz_e_qand_aaghaa.pdf](#)